به نام خدا

40حکایت ، 40 رازِ موفّقیت حکایت سوّم

 **حکایت دخترِ خدمتکار و مردِ باربَر!**

**زندگی وقتی مفهومِ حقیقی می یابدکه در راه خدمت به دیگران صرف شود. در واقع آنهایی که از عظمت روحی بیشتری برخوردارند ، متواضع ترهستند و خدمتِ بیشتری برای دیگران انجام می دهند.**

**یکی از مـردانِ ثروتمند و مشهـور، مالکِ قلعـه با شکوهـی بود و در آن زندگی میکرد. امّا این مردِ بزرگوار از روحی ساده ، فروتن و مهربان برخوردار بود. یک روز وقتی که او در ایستگاه راه آهن بود ، چشمش به دختری غریبه افتاد که با چمدانی بزرگ از قطار پیاده شد. او قرار بود که به عنوان مستخدم مشغول به کار شود. دخترک که فقط سکّه ای ناچیز تمامیِ دارائی او بود ، آن را به باربَر داد تا چمدان سنگینش را به آدرسی که در دست داشت ، حمل کُند امّا مردِ باربر با تحقیر از پذیرفتن سکّه و انجام این کار خودداری کرد . در این هنگام ، مردِ داستانِ ما که لباس ساده ای برتن داشت ، قدم پیش گذاشت و به دختر جوان پیشنهاد کرد که چمدان اورا بَرایش بِبَرَد. زمانی که آن دو به قلعه رسیدند ، مرد با مهربانی سکّه ناچیزِ دخترک را پذیرفت و کوچک ترین نشانه ای هم از هویّتِ خود آشکار نکرد. روز بعد هنگامی که دخترِ خدمتکار، کارفرمای خود را ملاقات کرد فهمید آن مردی که او پنداشته بود باربَر است ، کسی نیست جز صاحبِ منزل!**

**در پناه او ، جی.پی.واسوانی ، ص 23**